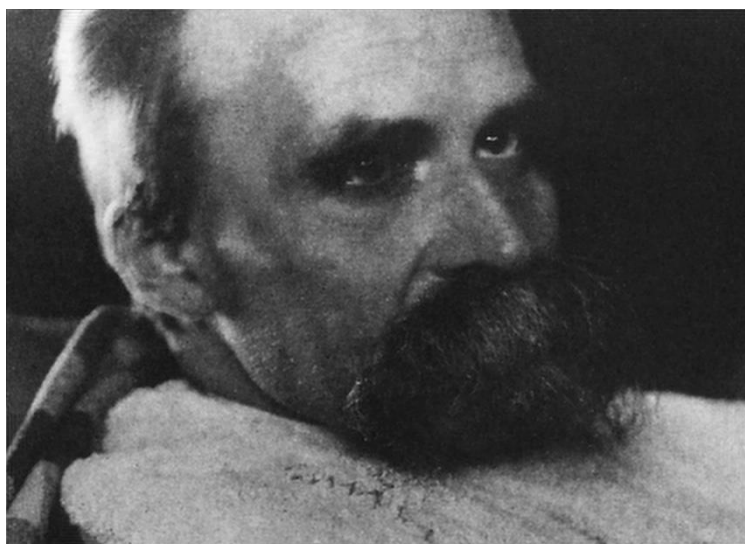


نیچه؛ یک مورد عجیب

صابر اکبری خضری^۱



وقتی کودکی ۵ ساله ست، پدرش بعد از ۱۴ ماه بیهوشی و بدحالی در بستر از دنیا می رود؛ می توان حس کودک و تأثیر عمیقی که این ماجرای تلخ بر او می گذارد را حدس زد. با مادر و خواهر و ۲ خاله مجردش زندگی می کند. در ۱۲ سالگی اولین نشانه های بیماری و درد در او ظاهر می شود؛ سردردهای شدید و درد چشم. در ۱۳ سالگی می نویسد: «به خداوند ایمان دارم و مومنانه هرآنچه او می خواهد را شادمانه می پذیرم؛ خوش بختی و بدبختی و فقر و ثروت را، و حتی جسورانه چشم در چشم مرگ می دوزم.» طبیعی است خداوند، تنها پناه در دنیای این نوجوان مبتلا و مجروح باشد. در دوران دبیرستان شیفته هولدرلین، شاعر مجنون، مطرود و ملحد می شود. در ۲۰ سالگی رسماً مسیحیت را کنار می گذارد و می نویسد: «آیا راست نیست که برای جست و جوگر حقیقی آنچه اصلاً به حساب نمی آید، نتیجه جست و جویش است؟ آیا ما در همه جست و جویهایمان به دنبال آرامش، صلح و خوشبختی هستیم؟ نه! جست و جوی ما فقط برای حقیقت است، حتی اگر این حقیقت زشت و هولناک باشد. این گونه راهها از یکدیگر جدا افتد؛ اگر طالب خوشی و آرامش روح هستی، پس ایمان داشته باش ولی اگر مُرید حقیقت هستی، پس جستجو کن...» با خانواده اش اختلاف دارد، «من مادرم را دوست ندارم و حتی شنیدن صدای خواهرم برایم آزاردهنده و اذیت کننده است.»

بعد از ظهرها به قمارخانه می رود، مشروب می خورد و گاهاً مست به خانه بر می گردد. در ۲۱ سالگی در اثر رابطه جنسی با یک روسپی به سیفیلیس مبتلا می شود. در همین سال با آثار شوپنهاور آشنا می شود و چنان مجذوب او و افکار می شود که در لحظات سخت فریاد می کشد: «شوپنهاور کممممممککک...» و متأسفانه شوپنهاور اکثر اوقات کمکی نمی کند. «گویی شوپنهاور شخصاً به من خطاب می کرد. من هیجان و التهاب او را حس کردم و او را در برابر خود دیدم. هر سطری با صدای بلند به خویشتن داری و اعراض از دنیا فرا می خواند.» تحت تأثیر شوپنهاور می نویسد؛ «زندگی سرشار از رنج است، هر چه بیشتر بکوشیم از آن لذت ببریم، بیشتر اسیر و برده اش می شویم، بنابراین باید از خوشی های زندگی چشم پوشی کنیم و راه پرهیز را در پیش گیریم. انسان عاقل طالب رهایی از رنج است، نه لذت.» این دلدادگی نظری چندان نمی پاید، اگرچه این زهد از سر ضعف، مسکن خوبی برای تحمل روزگار پرمشقت نیچه جوان است، اما نیچه همیشه حقیقت را لخت می دید و نمی توانست نبیند. شوپنهاور زندگی را انکار می کند و راه را دوری از آن می داند، و نیچه به باوری دقیقاً خلاف نیاز دارد. آنچه را که شوپنهاور به آن «نه» گفته بود؛ نیچه می پذیرد و «آری» می گوید. سال بعد در ۲۲ سالگی به سربازی می رود، از کالسکه اسب می افتد؛ سینه و کمرش آسیب جدی می بیند و تا آخر عمر با درد کمر دست و پنجه نرم می کند.

یک سال بعد، در ۲۳ سالگی مدرک دکتری اش را در زبان شناسی - بدون دادن آزمون - می گیرد؛ اما فقط کمی بعد از زبان شناسی و دانشگاه هم سرخورده می شود؛ می گوید همکارانش بیش از اندازه به زندگی و مسائل واقعی آن بی اعتنا هستند؛ می خواهد چیزی فراتر از استاد «تمرینات برای زبان شناسی لاتین» باشد، می نویسد: «هنوز دل و جرئت آن را دارم که روزی افسار بگسلم و بکوشم این زندگی مخاطره آمیز را جایی دیگر و به گونه ای دیگر پی بگیرم.» بلاخره بعد از سال ها تنهایی، در ۲۵ سالگی دوستی همراه پیدا می کند؛ ریچارد واگنر. واگنر را «تجسم کامل نابغه شوپنهاور» می داند، «معنویت مطلق» «انسانیت عمیق و تکان دهنده» و «شور و شوق و حرارت متعالی واگنر» را می ستاید. تأثیر واگنر بر شخصیت نیچه، بسیار عمیق است.

دردهای فراوان جسمی و چالش های عمیق روحی روانی آزارش می دهند؛ نیچه که شدیداً از بی خوابی رنج می برد، در سال ۱۸۷۲م (۲۸ سالگی) برای درمان به دل کوه های آلپ می رود، عاشق طبیعت است و حتی مدتی هم به باغبانی اشتغال پیدا می کند، اما ضعف شدید بینایی مانع از ادامه آن می شود؛ «حساس می کنم اینجا و نه هیچ جای دیگر خانه واقعی و زادگاه من است، اکنون در بهترین هوای اروپا تنفس می کنم، طبیعت اینجا هم سنخ من است.» بله، طبیعت آنجا کوهستانی بود. در مدت اقامتش در کوهستان آلپ دوستی که به دیدنش می رود می گوید: «هرگز او را چنین شاد ندیدم.» در همین مدت اقامت است که مهم ترین شاهکارهای خودش از قبیل «چنین

گفت زرتشت» را می نویسد و راجع به گذشته زندگی اش می گوید: «من در جوانی پیر بوده ام.» و از اینکه حال نجات یافته، اشک شوق می ریزد.

در ۱۸۷۳م به میگردن مبتلا می شود. در همان سال شعری راجع به تنهایی می گوید، اما اشک می ریزد و نمی تواند شعر را تمام کند. خشمگین است، علیه لوی استراوس نقد تندی می نویسد، نیچه تشنه حقیقت است اما آن را نمی یابد، می گوید افرادی مثل لوی استراوس طوری رفتار می کنند که انگار به حقیقت دست یافته اند و می توانند برای دیگران هم نسخه بنویسند. شدیداً فقیر است، کتاب هایش به فروش نمی رسد، با با هزینه شخصی «چنین گفت زرتشت» را به تیراژ ۴۰ تا چاپ می کند که تا آخر عمرش فقط ۷ تا به فروش می رسد، فقر او را احاطه کرده، لاغر شده و خوراک چندانی ندارد، «شبییه بز کوهی شده ام.» نیچه فیلسوف بود، اما طرفدارانی نداشت. جوانی ۲۶ ساله ای به نام فن اشتاین آثار نیچه را خوانده بود و به شدت جذب افکارش شده بود، برای دیدن نیچه به آلپ آمد. نیچه، پسر جوان را روح همزاد خود دانست که مانند خودش دنبال زرتشت است، رابطه شبه استادشاگردی آن ها در کمترین زمان، اوج گرفت، اما جوان دچار مرگ زودهنگام شد...

اطرافیان در تمام این سال ها سعی می کردند تا او ازدواج کند، اما او به کسی علاقه مند نبود و نمی شد، بعد از مدّت ها عاشق دختری هلندی به نام «ماتیلده» شد، به او گفت: «جرئت می کنی در تمام مسیرهای زندگی و تفکر با من همراه شوی؟» ماتیلده هم جرئت نکرد. با این همه، هنوز و در تمام این سال ها، مهم ترین و عمیق ترین شخصیت زندگی او، دوست دیرینش ریچارد واگنر بود. در ۱۸۷۶ واگنر به مسیحیت رو می آورد، و نیچه می نویسد: «تظاهر و بازیگری محض و کوششی به اقتضای روز برای رسیدن به ترتیبی با مصادر قدرت آلمان است که حالا عابد و پارسا شده اند.» قطع ارتباط با واگنر او را عمیقاً تنها کرد. «یک مرد کامل و عمیق نیاز به دوستانی دارد، در غیر این صورت حتماً باید خدایی داشته باشد و من نه خدایی دارم و نه دوستانی!»

نیچه روز به روز با دیگران و بیشتر با خودش در نبرد است، در ۱۸۷۹ می نویسد: «من به پایان ۳۵ سالگی رسیده ام، حالا در این نقطه میانی زندگی، مرگ آنچنان مرا از هر سو محاصره کرده است که قادر است هر لحظه اراده کرده و بربایدم. به خاطر ماهیت عذابی که می کشم ناچار مدام تصویر یک مرگ ناگهانی و پرتشنج را در نظر دارم.» در ۱۸۸۱ در سفری یک ساله به آلمان و ایتالیا می رود؛ «من خود را خطی کج و معوج می بینم که نیرویی ناشناخته برای امتحان کردن قلمی نو، روی کاغذ می کشد.» در ۱۸۸۲ شدیدترین عشق زندگی اش را تجربه می کند و عاشق لوسالومه می شود. اولین بار که او را می بیند می گوید: «من در مقابل چنین روحی قالب تهی خواهم کرد.» «از کدامین ستاره بر زمین افتادیم تا در اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم.» اما ارتباط او با لوسالومه هم قطع می شود تا دچار افسردگی شدید شود؛ «هر چیزی که می شنوم مرا به این فکر می اندازد که مردم از من نفرت دارند.»

در ۱۸۸۳ می نویسد: «من چهل و سه سال از عمر خود را پشت سر گذاشته‌ام و هنوز هم تنها هستم، تو گویی هنوز کودکی خردسالم!» سال بعد یک جوان به او می گوید: «استاد!» و نیچه پاسخ می دهد: «استاد؟! شما اولین نفری هستید که مرا به این نام خطاب می کنید.» خواهرش که یک مسیحی متعصب و از مشاوران هیتلر است، آثارش را تحقیر می کند و در نامه ای به نیچه می گوید جز مثنی ارادل و اوباش کس دیگری به او ایمان ندارد. مشکلات فراوان جسمی و روحی او در این سال ها کاملاً جنبه مشهود پیدا کرده بود. در ۱۸۸۸: «من یک حالت عصبی مزمن و درازآهنگ پیدا کرده‌ام که حتی در بهترین لحظات مرا به نوعی انتقام جویی، آن هم از نوع خوب و پسندیده فرامی خواند و این حالت شکل یک بی اعتمادی شدید به خود می گیرد.» در همین سال کتاب «اینک انسان» را می نویسد؛ عناوین فصل های کتاب و مطالب آن به وضوح از نوعی جنون در او حکایت می کند؛ «سرنوشت من این است که نخستین انسان شریف باشم.»؛ «چرا من چنین زیرک و باهوشم؟»؛ «چرا چنین کتاب های عالی ای می نویسم؟»؛ «نیچه علیه واگنر»

۳ ژانویه ۱۸۸۹ سه یادداشت کوتاه می نویسد: «با این که می دانم اعتقاد زیادی به توانایی های من در تسویه حساب کردن ندارید، با این حال امیدوارم بتوانم ثابت کنم که من کسی هستم که قرض هایم را پس می دهم. مثل قرض هایی که به شما دارم... امضاء: دیونیزیوس» / «اگر بگویند که من انسانم این پیش داوری است. اما در میان انسان ها نیز زندگی کرده‌ام و با هر چه که انسان ها احساس می کنند آشنا هستم از چیزهای کوچک تا بزرگ. من در میان هندوها، بودا بوده‌ام و در یونان نیز دیونیزیوس. اسکندر و قیصر و همچنین شاعر شکسپیر یعنی «لرد بیکن» همگی تجسمات من هستند. در نهایت ولتر و ناپلئون هم بودم و شاید هم ریچارد واگنر... به کوزیما واگنر، از تورین/ ۳ ژانویه ۱۸۸۹ امضاء: مسیح مصلوب» / «جهان دگرگون شده، زیرا خداوند به روی زمین بازگشته است، مگر نمی بینید آسمان ها در چه شور و شعفی هستند؟»

بعد از ظهر همان روز اسبی را می بیند که شدیداً توسط صاحبش شلاق می خورد، به طرف اسب می دود، او را در آغوش کشیده و بلند فریاد می زند: «من می فهمم!» و بعد با صیحه ای نقش بر زمین می شود. ۵ روز بیهوش می ماند، بیدار می شود و نیچه کسوف می کند، ۱۱ سال سکوت، جنون و خاموشی تا مرگ. در این مدت رفتارش شبیه کودکی خردسال است؛ گاهی لخت به بیرون می دود، گاهی فریاد می کشد، گاهی گریه می کند، گاهی حرف های بی ربط می زند و ... وقتی تصویر واگنر را می بیند، می گوید: «من او را دوست دارم.» و اگر خواهرش گریه می کرد، می گفت؛ «الیزابت چرا گریه می کنی؟ مگر ما خوشبخت نیستیم؟»

دوستش می گفت: «مهرطلبی او بی نهایت و سرکش و روزافزون است، هر چه قدر نتواند این توجه و محبت را از دیگران به خود جلب کند، به خود ضربه می زند. چه قدر سرشت پاک و خوب و ساده او با عقل و هوش ویرانگرش در تضاد بود! افکار و عقایدش او را وادار می کرد که تنها باشد، اما از طرفی عمیقاً مشتاق روابط گرم

و همدلانه و عاشقانه نیز بود. این درست است که خود او در از دست دادن دوستانش بیشتر سیهیم بود، اما این حقیقت را که به رفاقت و دوستی اشتیاق فراوان داشت را تغییر نمی دهد.»



دو عکس از دوران ۱۱ ساله کسوف / تولد ۱۸۴۴؛ کسوف: ۱۸۸۹؛ مرگ: ۱۹۰۰ م